

همراز

منیر مهریزی مقدم

سرشناسه	: مهریزی مقدم
عنوان و نام پدیدآور	: همراز / منیر مهریزی مقدم
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری	: ۵۰۴ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۷۵۴۳ - ۹۲ - ۱
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۷ هـ ۸ - ۸۷۴ هـ / PIR۸۲۲۳
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۱۱۵۷۹۶

خدایا:
من در کلبهٔ حقیرانهٔ خود چیزی دارم که تو در
عرش کبریایی خود نداری،
من چون تویی دارم و تو چون خودی نداری

تقدیم به گل‌های باغ زندگیم
به پوریا و مرتضی فرزندان عزیزم

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شمارهٔ ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

همراز

منیر مهریزی مقدم

چاپ چهارم: بهار ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

ویراستار: لیلا هادی

نمونه‌خوان نهایی: عادل‌ه خسروآبادی

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 7543 - 92 - 1

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

۱۶۰۰۰ تومان

فهرست

فصل یکم	۵
فصل دوم	۲۲
فصل سوم	۴۳
فصل چهارم	۶۷
فصل پنجم	۱۱۴
فصل ششم	۱۵۱
فصل هفتم	۱۸۹
فصل هشتم	۲۲۳
فصل نهم	۲۴۷
فصل دهم	۲۶۶
فصل یازدهم	۳۲۴
فصل دوازدهم	۳۷۲
فصل سیزدهم	۳۸۸
فصل چهاردهم	۴۱۸
فصل پانزدهم	۴۲۶
فصل شانزدهم	۴۵۳

فصل یکم

تا آن شب که زمزمه‌های عمه‌ها و پدر را از پشت در شنیدم قضیه را جدی نگرفته بودم. وقتی صحبت‌ها به زمزمه‌های آهسته تبدیل شد دلهره به جانم چنگ انداخت. یواشکی پشت در اتاقم گوش خواباندم عمه مهین می‌گفت.

— به‌خدا داداش نمی‌دونی چقدر خانمه. ملوک دیدش - مگر نه ملوک. و صدای عمه ملوک.

— آره به‌نظر من هم خیلی خانم و مقبول بود. خوبیش اینه که بچه نداره. بچه‌ش نمی‌شده به‌همین خاطر با مژگان راه می‌یاد. نگران نباش. با چند لحظه تأخیر صدای پدر را شنیدم.

— نمی‌تونم نگران نباشم. هنوز هم می‌گم بهتره صبر کنیم وقتی مژگان هم مثل مجید رفت سرخونه و زندگیش اون موقع اقدام می‌کنیم.

و باز صدای پرشور عمه مهین که حالا خیلی ازش بدم آمده بود.

— این حرف رو نزن داداش. مژگان الآن سن حساسی داره که نیاز به سایه مادر داره. بهت قول می‌دم که راحت با هم کنار می‌یابند. خصوصاً از طرف فرشته خانم که کاملاً خیالم راحت‌ه.

و صدای عمه ملوک.
 - داداش جان. مژگان اینقدر بزرگ شده که بفهمه تو چقدر به خاطر او نا صبر کرده‌ای. من که می‌گم دل نکن توکل به خدا اجازه بده مهین با فرشته خانم صحبت کنه و قرار بگذارند.
 و پدر که نگرانی از صدایش می‌بارید.
 - اگر فقط ناراحتی ام مژگان نباشه هیچ مسئله‌ای ندارم.
 و صدای پیروزمند و شاد عمه‌هایم ختم جلسه را اعلام کرد.
 آن شب تا صبح از ناراحتی خوابم نبرد، عکس مامانم را روی سینه گذاشتم و تا صبح گریه کردم. حالا که درست فکر می‌کنم می‌فهمم که چقدر خودخواه بودم. اما مسلماً این اقتضای سنم بود. ۱۸ سالگی و اوج بلوغ بسیار خودخواه کرده بود. پدر مهربانم را فقط برای خودم می‌خواستم. داستان‌ها و فیلم‌هایی که از نامادری خوانده و دیده بودم یک جادوگر بدجنس را در نظرم تداعی می‌کرد. کسی که محبت پدرم را از ما می‌گرفت.

پنهانی کتکم می‌زد. پدر که از راه می‌رسید چغولی‌ام را می‌کرد و باعث می‌شد پدر نظرش از من که دختر یکی یک دانه‌اش بودم برگردد. گرسنگی، لباس‌های پاره، کارهای سخت خانه، آن شب همه این صحنه‌های وحشتناک مثل فیلمی واضح از جلو چشمم می‌گذشت.

محبت‌های پدر که طی هفت سال فوت مادرم همیشه نثارم بود لوسم کرده بود. سال اول راهنمایی بودم که مامان در اثر بیماری سرطان فوت کرد. پدر به تنهایی و به سختی من و مجید را به‌ثمر رساند.
 آن زمان پدر هنوز بازنشسته نشده بود. صبح اول وقت که من و مجید هنوز در خواب ناز بودیم بیدار می‌شد. نهار ظهر، صبحانه و حتی

سازندویچ بین روزم را هم آماده می‌کرد. مجید در آستانه دیپلم گرفتن بود به موقع بیدارش می‌کرد تا به کارهایش برسد. مرا با ملایمت و گُلی ناز بیدار می‌کرد تأکید داشت حتماً صبحانه‌ام را بخورم و تا نمی‌خوردم خیالش راحت نمی‌شد.
 هر صبح خودش مرا به مدرسه می‌رساند و برگشت با سرویس بودم اما تا به خانه می‌رسیدم تلفن می‌زد تا مطمئن شود که رسیده‌ام.
 با همه تنها بودن تفریح و خرید و دیگر واجبات زندگی را حفظ می‌کرد. با محبت و پشتکار تمام مرا از آب و گل در آورد مجید را به دانشگاه و سربازی فرستاد و یک سال می‌شد که با انتخاب خود مجید همسر دلخواهش را عقد کرد و فرستادشان سر زندگی.

از نظر من تکتم زن برادرم که محبت خواهرانه‌ای به من داشت خانواده‌مان را تکمیل کرده بود و دیگر نیاز به کسی نداشتیم. از سه سال پیش که پدر بازنشست شده بود با همکاری یکی از دوستانش یک دفتر املاک دایر کرده و با هم کار می‌کردند. تا اندازه‌ای خیالش از جهت من راحت شده بود اگر شب‌ها کمی هم دیر می‌آمد یا مجید و تکتم می‌آمدند و یا به‌دروس‌هایم می‌رسیدم.

واقعاً پدر با همت نگذاشته بود کمبود مادر را حس کنم ولی من آنقدر نمی‌فهمیدم که پدر به‌غیر از چایی و شامی که من جلوش می‌گذاشتم نیازهای دیگری هم دارد که من در آن سن درک نمی‌کردم.
 نزدیک‌های صبح بود که خوابم برد. با دستان گرم پدر که نوازشم می‌کرد بیدار شدم. عکس مامان را آهسته از دستم گرفت و روی میز گذاشت و با ملایمت زمزمه کرد.

- دختر گلم باز که ناراحت بوده. نمی‌خواهی به‌پدرت بگی علتش

چیه؟

اشک‌های خشک شده‌ام دوباره روان شد و سرم را روی شانه‌ی پر مهرش گذاشتم. وقتی سکوت‌م را دید دوباره پرسید.

— بگو بابا جان. دخترکم دوباره هوای مادرش را کرده؟

عاشق این بودم که موهای بلندم را نوازش کند. همانطور که دست به روی موهایم می‌کشید دلم نیامد. آرامشش را به هم بزنم. پس چیزی نگفتم. آنقدر نشست تا گریه‌هایم تمام شد و سُبک شدم. دستم را گرفت و بلندم کرد.

— پاشو بابا جون. می‌خواهم صبحانه بخورم بی تو نمی‌شه. پاشو تنبل خانم.

آن روز کلاس‌هایم برای ظهر بود پدر زودتر از منزل بیرون رفت گفت که به بانک و از آن جا هم به دفتر می‌رود. تا ظهر کِسل و بی حال بودم هیچی از درس خواندن نمی‌فهمیدم، دلم کسی را می‌خواست که برایش حرف بزنم. نمی‌توانستم از پدر دلگیر باشم همه این قضایا را از چشم عمه‌هایم می‌دیدم آن‌ها بودند که می‌خواستند آرامش خانواده‌ی ما را به هم بزنند و گرنه که پدر حرفی نداشت، مشکلی نداشت.

کلاس‌های خسته کننده‌ی آن روز را که تمام کردم عوض رفتن به خانه به منزل برادرم رفتم. مجید هنوز نیامده بود و تکتّم تنها بود. تا وقتی مجید بیاید تکتّم طبق معمول وادارم کرد کمی زبان کار کنیم. رشته فارغ‌التحصیلی او زبان انگلیسی بود و الحق از سال گذشته که وارد خانواده‌ی ما شده بود زبانم خیلی بهتر شده بود. مابین درس خواندن نگاهی مشکوک به من انداخت و پرسید:

— امروز خیلی سرحال نیستی، درست می‌گم؟

ناگهان یاد پدر افتادم و از جا جستم.

— وای به پدر جون خبر نداده‌ام که اینجا هستم. حتماً نگران شده. از تکتّم معذرت خواستم به طرف تلفن می‌رفتم که صدای تلفن بلند شد. تکتّم خندید.

— خود پدر جونه. حدست درست بود.

گوشی را برداشتم. خودش بود نگران و دلخور گفت:

— مژگان بابا تو آنجایی. نباید به من خبر می‌دادی بابا؟ داشتم سگته می‌کردم.

دلم از مهربانی‌اش ضعف رفت و از سهل‌انگاری‌ام شرمند شدم.

— سلام پدر جون خیلی ببخشید یادم رفت. همین الآن یادم آمد می‌خواستم زنگ بزنم که شما پیشقدم شدید.

— خوب خیالم راحت شد. باش تا آخر شب پیام دنبالت.

تازه تماس قطع شد که مجید آمد. مجید تنها برادرم و جزئی عزیزانم بود. به نظر من خوشگل‌تر و جذاب‌تر و خوش‌تیپ‌تر از او هیچ مردی نبود. همیشه وقتی نظرم را با احساس بیان می‌کردم تکتّم به شوخی می‌گفت.

— تو حکایت خاله سوسکه رو داری که قربون دست و پای بلوری بچه‌اش می‌رفت.

چشم‌هایم را جمع می‌کردم و خودم را لوس می‌کردم.

— نه جون من تکتّم همینطور که می‌گم نیست؟

تکتّم در جوابم می‌خندید و جواب می‌داد.

— من که نمی‌تونم با خواهر شوهر جواب در جواب کنم. تسلیم.

و مجید و پدر به ما می‌خندیدند. مجید به محض وارد شدن با سر و

صدا گفت:

– باز که این دورونه اینجاست. من نمی‌دونم این از جان ما چی می‌خواد.

با دیدنش چند لحظه غصه‌هایم را فراموش کردم. با اشتیاق به طرفش رفتم و گونه‌هایم را بوسیدم.

– سلام داداش.

پیشانی‌ام را بوسید و جواب سلامم را داد. به دفترهای روی میز نگاه کرد و گفت:

– باز که بساط معلم بازی جوهره.

تکتم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد. مجید جواب سلامش را داد. تکتم گفت:

– ولی امروز شاگرد ما حواس درست و حسابی نداشت. باید به‌ولی‌اش شکایت کنم.

مجید زیرکانه نگاهم کرد.

– نشنوم. نکنه یکی دل خواهر خوشگلم را برده.

با دلخوری اخم کردم و جواب دادم:

– یعنی تو اینطوری راجع به من فکر می‌کنی؟

پا روی پا انداخت و گفت:

– پس چه چیزی می‌تونه فکر یک دختر جوان را مشغول بکنه؟

منتظر همین سوال بودم تا اشک‌های دم دستم را سرازیر کنم. تکتم در

کنارم نشست و با نگرانی دستم را گرفت:

– آخه چی شده.

و مجید با چهره‌ای پرسشگر بهم خیره شد. بعد از کمی گریه گفتم.

– فکر می‌کنم قضیه زن گرفتن پدر جدی شده. دیشب صحبت‌هاشون رو شنیدم.

مجید برخلاف انتظارم خندید و سر تکان داد:

– تو باز فال گوش ایستادی شیطون؟

با دلخوری میان‌گریه گفتم:

– مجید نخند به‌خدا از دیشب دارم دیوونه می‌شم.

تکتم به‌سادگی پرسید.

– چرا؟

حیرت‌زده و ناراحت نگاهش کردم و گفتم:

– حق داری متعجب باشی. آخه برای تو که مادرت بالاسرته درک نگرانی من مشکله.

تکتم اخمی کرد:

– نگو مژگان جون. من یک ساله وارد خانواده شما شدم پدر جون با

محبت‌هاش نگذاشته شما جای خالی مادر را حس کنید. براتون هم پدر بوده و هم مادر.

– خوب همین مرا ناراحت کرده. وارد شدن یک فرد غریبه به‌خانواده آرام ما فاجعه به‌بار می‌یاره.

به‌جای تکتم مجید با جدیت گفت:

– بی‌انصاف نباش خواهر جون. چرا پدر باید عمرش را به‌پای ما تموم

کنه. اون بنده خدا مگر چقدر سن داره. به‌زحمت اگر به ۵۵ سال برسه.

چرا باید همه وجودش مختص من و تو باشه. پس خودش چی؟! نباید

به‌خودش هم برسه؟

با ناراحتی جواب دادم.

– از تو انتظار نداشتم. تو که می‌دونی من در حد توانم به پدرجون می‌رسم.

مجید دستش را به نشانه مخالفت تکان داد.

– نه حرفت را قبول ندارم. نمی‌تونم بپذیرم که آنقدر بچه‌ای که نفهمی پدر به غیر از چای و شام و نهار نیازهای دیگری هم داره که تو نمی‌تونی براش فراهم کنی. از آن گذشته یک سال، دو سال دیگه که تو هم ازدواج کنی و بری چی. مگه بیچاره پدر محکوم به تنهاییه؟
سرسختانه جواب دادم:

– ولی پدر به همین وضع راضیه این عمه‌ها هستند که مُصّر به هم ریختن آرامش ما شده‌اند.

– این برای اینه که عمه‌ها از تو که ۱۸ سال سنه بیشتر می‌فهمند و گرنه هیچ دشمنی با آرامش ما ندارند.

تکتّم با مهربانی مرا در آغوش گرفت و گفت:

– کمی عاقلانه‌تر فکر کن مژگان جون.

همه این حرف‌ها مثل میخی بود که در سنگ فرو می‌رفت. به غیر از حرف خودم هیچ حرفی را قبول نداشتم تازه توقع داشتم آن‌ها هم از من حمایت کنند. فکر می‌کردم درکم نمی‌کنند همین باعث شد بر شدت ناراحتی‌ام افزوده شود. حتی روز بعد هم وقتی هم کلاسی و دوست صمیمی‌ام جریان ناراحتی‌ام را شنید به من خندید.

روز جمعه طبق معمول بیشتر جمعه‌ها مجید و تکتّم تنها به منزل ما آمدند. این چند روز می‌فهمیدم که پدر به صورتی می‌خواست با من حرف بزند ولی این پا و آن پا می‌کرد. احساس می‌کردم با خودش درگیر است. کلافه بود نمی‌توانست با من که این چند روزه با او سنگین رفتار می‌کردم

راحت باشد.

ظهر که من و تکتّم در آشپزخانه مشغول پختن غذا بودیم پدر مجید را به بهانه سرکشی به باغچه بیرون برد هوای مطبوع ظهر اسفندماه آنقدر عالی بود که هر دو را به کار انداخت. چند مرتبه آهسته از پنجره به بیرون نگاه کردم. گرم صحبت بودند. مطمئن بودم پدر دل به دریا زده و موضوع را با مجید در میان می‌گذارد. هر بار که مجید را خندان می‌دیدم بیشتر عصبانی می‌شدم. توقع داشتم ناراحتی‌اش را بروز بدهد و لااقل به خاطر من هم که شده پدر را از این کار منصرف کند.

یک بار هم به بهانه چای بردن برایشان رفتم که چیزی سر در بیاورم ولی بی‌فایده بود چونکه آن‌ها با دیدن من حرفشان را قطع می‌کردند.

بعد از غروب مجید اجازه مرا از پدر گرفت که با آن‌ها به گردش بروم. پدر با رضایت سوئیچ ماشینش را داد. اصرارهای ما برای آمدن پدر بی‌فایده بود ولی قول داد که با دوستانش تماس بگیرد و با آن‌ها به استخر برود. اینطوری خیالم راحت شد و راضی شدم که با آن‌ها بروم. تازه داخل ماشین نشسته بودم که مجید گفت:

– تو که اینقدر نگران پدری پس چرا اینقدر بدقلقی می‌کنی. فردا که تو عروس بشی چی؟ پدر جون همیشه باید توی خونه تنها باشه. اون موقع دائماً باعث نگرانی من و خودته.

ناراحت و دلخور جواب دادم:

– اگر مشکل فقط همینه من قول می‌دم هیچ وقت ازدواج نکنم.

مجید خنده عصبی کرد:

– واقعاً که بچه‌ای مژگان! برات متأسفم تو حتی نمی‌تونی بفهمی

ازدواج تو هم یکی از آرزوهای پدره.

با حالتی فهرگونه گفتم:

– اصلاً نظر من چه ارزشی داره؟ پدر هم که داره با هم دستی خواهرهاش کار خودشون را می‌کنند مژگان هم به درک.

مجید گفت:

– نه خیر اینطورها هم که تو می‌گی نیست. پدر جون اینقدر با معرفت و باگذشت هست که اول رضایت ما را بگیره. می‌دونی که این حق مسلم پدره و می‌تونه چشم‌هاش را ببنده و هرکاری دلش می‌خواد بکنه در اصل به من و تو هیچ ربطی هم نداره ولی آقایی کرد امروز که با هم توی حیاط بودیم با کُلی خجالت موضوع را برام باز کرد. من بهش اطمینان دادم که کار درستی می‌کنه ولی بنده خدا همه نگرانی‌اش تو بودی. می‌گفت مژگان چند روزه تو همه، حتی می‌گفت اگر تو راضی نباشی از خیرش می‌گذره. منتظر جواب شد ولی من ساکت ماندم و جوابی ندادم. خودش ادامه داد.

– من از طرف تو هم مطمئنش کردم. تو که حرف مرا زمین نمی‌ندازی. می‌ندازی؟

تکتم برگشت و ملتسانه نگاهم کرد.

– الهی قربون خواهر شوهر مهربون و خوبم بشم. بگو نه. بگو نه.

با ناراحتی ولی با لبخند سر تکان دادم. اشک‌هایم منتظر فرو ریختن بود. به زحمت خودم را کنترل کردم. نمی‌خواستم گردشمان را خراب کنم.

عصر روز بعد خاله بزرگم تلفن زد. با وجود گذشت ۷ سال از فوت مامان ما هنوز هم با آن‌ها رفت و آمد داشتیم مخصوصاً با دایی علی که دوست پدر هم بود. آن‌ها احترام زیادی برای پدر قائل بودند. خاله بعد از

سلام و احوالپرسی با خوشحالی گفت:

– تبریک می‌گم خاله، شنیدم انشاءالله تصمیم گرفته‌اید یک مادر خوب به‌خانه بیاورید.

با ناراحتی تشکری کوتاه کردم. خاله اعتراض‌گونه گفت:

– ولی کلاغه خبر آورده دختر خوشکل ما از این قضیه خیلی خوشحال نیست. کلاغه درست گفته خاله؟

از خوشحالی‌اش ناراضی بودم و منتظر همین تلنگر بودم که بغضی را که چند روز بود یدک می‌کشیدم بشکنم خاله نوچ نوچی کرد.

– نداشتیم خاله. تو باید خوشحال باشی که کسی به اسم مادر می‌یاد توی خونتون. فکر پدر را بکن. بنده خدا گناه داره اذیتش نکن. اون اینقدر آقاست که امروز رفته مغازه دایی علی ازش اجازه گرفته. به‌خدا ما که خیلی خوشحال شدیم. خدا بیامرزه مامانت را. جاش خالیه ولی خوب باید خواست خدا را بپذیریم او مُرده، پدرت که زنده‌اس پس باید زندگی کنه عزیز دلم. زنگ زدم به مجید تبریک بگم او گفت که تو خیلی راضی به این امر نیستی. ناراحت شدم از تو که دختر عاقلی هستی توقع نداشتم. میان‌گریه گفتم:

– آخه خاله...

– آخه خاله نداره. سعی کن با خودت کنار بیایی. به‌خدا همه بد نیستند. صبر کن این بنده خدا بیاد شاید خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کنی به اشتباهت پی ببری.

این هم از خاله! یکی پیدا نمی‌شد که حرف مرا بفهمد. عمه‌ها مدام قربان صدقه‌ام می‌رفتند و مژگان جون مژگان جون می‌کردند. پدر نمی‌گذاشت قند توی دلم آب شود و چیزی نگذشت که در چشم به هم

— حسن آقا از قدیم گفته‌اند و چه خوش گفته‌اند. شب زفاف کم از روز پادشاهی نیست به شرط آنکه به شرط آنکه...

همه خندیدند. احمد آقا دست به شانه مجید زد و ادامه داد.

— به شرط آنکه پسر، را پدر کند داماد!

پدر جون با شرمندگی سرش را پایین انداخت و خندید مجید با خوشحالی دست زد و همه دوباره دست زدند. مجید مرا صدا زد دستم را گرفت و با خود کشید. آهسته زیر گوشم گفت:

— اخم‌ها رو باز کن بد اخلاق.

من کنار فرشته و خودش کنار پدر ایستادیم و تکتیم از ما عکس گرفت. بعد تکتیم هم به جمع ما پیوست و نغمه، دختر عمه مهین عکسمان را گرفت. یک عکس هم من تنها با پدر و فرشته گرفتم. یکی هم من و تکتیم با فرشته. فکر می‌کردم: هنوز اولشه! می‌خواه جای خودش را محکم بکنه بعد به حساب من برسه ولی کورخونده من آنقدر رو بهش نمی‌دم که هرکار بخواد بکنه.

شام را آوردند. عمه‌ها تند و تند به سفره‌ها رسیدگی می‌کردند که چیزی کم و کسر نباشد. مجید هم هرچه آن‌ها می‌خواستند فراهم می‌کرد پدر میان جمع آقایان نشسته بود و فرشته مابین خواهرها و زن برادرهای خودش. عمه مهین با او شوخی می‌کرد و او فقط با سر پایین لبخند می‌زد. فهمیده بودم که فرشته با عمه مهین در یک مدرسه همکار هستند. به همین خاطر با هم راحت بودند. سن فرشته شاید به ۴۲ یا ۴۳ می‌رسید. زیاد پیر نبود و گذر ۴۳ سال عمر در چهره ساده‌اش به‌زحمت پیدا بود.

مطمئنم که هیچ علائمی از بدجنسی در آن چهره ساده‌ای که هر موقع نگاهش به من می‌افتاد با لبخندی همراه بود نمی‌دیدم ولی باز هم نمی‌توانستم قبولش کنم! از کنار هر لبخندش با ناراحتی می‌گذشتم و تا

زدنی همه چیز تمام شد. دو هفته به عید یک روز پنجشنبه صبح توی محضر عقد کردند و شب یک مهمانی کوچک فامیلی گرفتند. عموها و عمه‌ها با خانواده و خودمان. فرشته خانم هم که همان مامان جدید من می‌شد به اتفاق خواهرها و برادرهایش. البته پدر شخصاً از دایی‌ها و خاله‌هایم هم دعوت کرد ولی آن‌ها با خوشرویی دعوت پدر را رد کردند و آمدنشان را به خاطر حضور خانواده فرشته جایز ندانستند.

شام از بیرون سفارش دادند و سرشب فرشته خانم به همراه خانواده تشریف آوردند. با اینکه سعی داشتم چیزی نشان ندهم ولی در دلم غوغایی به‌پا بود. تکتیم یک لحظه از من جدا نمی‌شد و مدام کنار گوشم التماس می‌کرد که خوددار باشم ولی دست خودم نبود. زنی که وارد می‌شد قرار بود جای مادرم را بگیرد شوخی نبود، خواب نبود جدی بود.

با وجود قیافه تقریباً زیبا متین و خوشرویش همانطور که حدس می‌زدم به دلم ننشست. تکتیم و عمه مهین مرا جلو بردند و با او روبوسی کردم. عطر گل یاس زده بود. لبخندی تصنعی زدم و خوش آمدی کوتاه گفتم پدر که تمام امروز حتی یک لحظه هم چشم در چشم من نشده بود سعی کرد به او نزدیک نشود. با تک تک اعضای خانواده فرشته سلام و احوالپرسی کرد و به اصرار عمه ملوک کنار فرشته ایستادم. در همین موقع مجید با دسته‌گلی وارد اتاق شد. همه دست زدند. برادر نازنینم با لبی خندان به آن‌ها نزدیک شد به فرشته که شرمزده سرش را پایین انداخته بوده تبریک گفت و دسته‌گل را تقدیمش کرد. با پدر هم روبوسی کرد تبریک گفت. احمد آقا شوهر عمه ملوک دست زد و بقیه هم به پیروی از او دست زدند. احمد آقا با لحنی پراز شوخی خطاب به پدر گفت:

دست رفته بود. به روی مبلی ولو شدم و تکتّم در کنارم ایستاد. تقریباً تمام مهمان‌ها به غیر از عمه‌هایم رفته بودند و من در حال ضعف بودم که فرشته چهار بسته کادوپییج را رو کرد و با اولین کادو به طرف من آمد.

با التماس‌های زمزمه مانند تکتّم با زحمت برایش ایستادم و صورتم را جلو بردم تا ببوسد و بعد فوراً به کمک تکتّم نشستم تا نشکنم. کادو را باز نکرده روی زانوهای لرزانم گذاشتم.

دومین بسته متعلق به تکتّم بود که برعکس من به گرمی از فرشته تشکر کرد و او را بوسید و بدون معطلی آنرا باز کرد. یک بلوز بافتنی لیمویی و واقعاً زیبا بود. عمه مهین به جای فرشته توضیح داد.

– تکتّم جان این‌ها هنر خود فرشته خانمه مبارک باشه خیلی قشنگه. وقتی فرشته کادوی مجید را می‌داد به اصرار عمه مهین با او دست داد و مجید هم صمیمانه تشکر کرد و مثل همسرش مشتاقانه آن را باز کرد. برای او هم یک پلیور کرم قهوه‌ای طرح‌دار و خیلی شیک بافته بود که همانجا پوشیده و دوباره از فرشته تشکر کرد. عمه ملوک با لحنی که حال را به هم زد به من گفت:

– مژگان جون نمی‌خوای باز کنی هدیه‌تو را هم ببینم؟

تکتّم که از حال خبر داشت و برای گرفتن جلو زبان من به جای من جواب داد:

– نه مژگان زرنکه می‌خواد تنهایی بازش کنه و وقتی پوشید ببینم. فرشته شرمزده و با صدایی نرم و قشنگ که باز هم به دلم نشست گفت:

– ببخشید، نمی‌دونستم مسافر توراھی دارید وگرنه حتماً برای او هم چیزی می‌بافتم.

تکتّم صمیمانه تشکر کرد و عمه مهین گفت:

آخر شب هروقت به این جمع شاد نگاه می‌کردم با نگرانی و محکم سرم را تکان می‌دادم تا از آن خواب وحشتناک بیدار شوم اما نه به این سادگی نبود خواب نبود. کابوسی بود که در بیداریم بود و مجبور بودم بپذیرم. چه وحشتناک؛ تنها خبری که کمی مرا از خستگی آن شب به در بُرد خبر حاملگی تکتّم بود که همان روز فهمیده بود و مجید با شوق زیاد بعد از شام این خبر را به من داد و نمی‌دانم دیگر به که گفته بود که همه پُر شدند و باز سر به سر گذاشتن‌های احمد آقا که بیشتر شد، دلم را ریش می‌کرد. روبه‌پدر با لودگی می‌گفت:

– آقای پدر بزرگ خوشی‌ها را یک شبه درو می‌کنی. به‌پا بیفتی!

پدر بیچاره‌ام یک لحظه هم نگاهم نمی‌کرد و فرشته هم که گویی از نگاه‌های متنفر من معذب شده بود نگاهش را از من می‌دزدید.

عاقبت به آخر شب نزدیک می‌شدیم و وقت خداحافظی مهمان‌ها رسید. دوباره تبریکات و آرزوی زندگی خوش برای عروس، داماد و خداحافظی.

پدر و مادر فرشته هم فوت کرده بودند به همین خاطر برادر بزرگ فرشته که از پدر جون سن بالاتری داشت پیشانی‌خواهرش را بوسید و دست او را در دست پدرم گذاشت. تمام تنم می‌لرزید.

به زحمت خودم را به آشپزخانه رساندم و آبی به صورتم زدم. و باز تکتّم نگران پشت سرم آمد.

شانه‌هایم را مالید و دلداریم داد ولی من هیچ نمی‌فهمیدم. پدر نازنینم را از دست رفته و آرامشمان را به هم ریخته می‌دیدم.

با این حال نمی‌خواستم تکتّم را که ملتمسانه درخواست می‌کرد به خاطر او خودم را کنترل کنم ناراحت کنم.

با فشار سنگینی که به روی خودم برای سرپا ایستادن می‌آوردم توانم از

– هنوز فرصت باقیه. بذارید قربونش برم بیاد اون وقت آستین بالا بزنید.

و فرشته به عنوان رضایت لبخند زد. آخرین کادو متعلق به پدر جون بود که شرمزده آنرا گرفت و می خواست باز نکرده کنار بگذارد که مجید جلو رفت و با شوخی گفت:

– قبول نیست پدر جون. باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود. و خودش با اجازه فرشته آنرا باز کرد. یک پلیور یقه هفت بدون آستین و کرم رنگ! الحق که خیلی با سلیقه بافته شده بود و خیلی شیک بود. مجید به اصرار کت پدر جون را درآورد و پلیورش را تنش کرد و همراه عمه‌ها و همسرش برای پدر جون که کاملاً قرمز شده بود و سرش پایین بود دست زدند.

حالم هر لحظه بدتر می شد. منتظر بودم که همه بروند و من به اتاق پناه ببرم که مجید ناگافل خطاب به پدر جون گفت:

– پدر اگر شما اجازه بدید مژگان را یک هفته‌ای به خونمون ببرم. با خبری که از تکتم رسیده فعلاً می ترسم تنه‌اش بگذارم.

پدر جون برای اولین بار در آن شب نگاهی هراسان به من انداخت. با همان نگاه غافلگیر خیره‌اش شدم و منتظر بودم که مثل همیشه بگوید:

– مگر من طاقت دوری دختر خوشگلم را دارم!؟

که نگفت. آنقدر بچه نبودم که نفهمم چرا مجید فعلاً می خواست مرا از آنجا ببرد ولی پرتوقع انتظار داشتم به خاطر من از زنی که به هزار امید و آرزو همسرش شده بود بگذرد. در میان حیرت من جواب داد:

– اگر مژگان خودش دوست داشته باشه چند روزی پرستار همسر برادرش باشه من حرفی ندارم.

دوست داشتم همان جا بمیرم و عروسیشان را به عزا تبدیل کنم.

فکرهای احمقانه و بچه‌گانه!

در حالیکه سعی کردم به زحمت سرپا بایستم تا نیفتم و دل فرشته خُتک نشود به اتاقم رفتم و در چشم به هم زدن آماده رفتن شدم.

آنقدر هول بودم که هدیه‌ام را از روی مبل اتاق پذیرایی برداشته بودم. خداحافظی زیر لبی و خشکی با پدر و فرشته کردم و زودتر از تکتم و مجید بیرون رفتم.

مجید به محض نشستن داخل ماشین و به راه افتادن با عصبانیت به من توپید:

– حالم امشب ازت به هم خورد مژگان. یک دختر لوس و نُتر و خودخواه. تو خجالت نکشیدی جلو خانمی به اون باشخصیتی اینطور رفتار کردی و ابروریزی برای پدر جون راه انداختی؟

احساس کردم دل و روده‌ام بالا آمد. با فشاری که به تن لرزانم وارد آوردم به زحمت گفتم:

– داداش نگه دار.

دو دستم را جلو دهانم گذاشتم و با ترمز شدید مجید بیرون پریدم به طرف جوی خیابان دویدم و بالا آوردم. تکتم با نگرانی در کنارم گریه می کرد و مجید شانه‌هایم را گرفت. با دستمال اشک‌هایم را پاک کرد و مرا به داخل اتومبیل برگرداند.

بقیه مسیر را که خیلی طولانی نبود فقط صدای گریه‌های من بود و مجید دیگر چیزی نگفت. آن شب تا صبح تب داشتم و مجید و تکتم در کنارم بیدار بودند. گاهی که با ضعف پلک‌هایم را می‌گشودم چهره نگران مجید و اشک‌های تکتم را می‌دیدم و دوباره بیهوش می‌شدم چه شب بدی بود آن شب.

باشم و در آغوشش فرو رفتم اشک‌های خسته‌ام را کنترل کردم. اجازه دادم مرا به‌خود بفشارد و من هم سینه‌آشنا و امنش را حریرانه بو می‌کشیدم.

بعد از آن با اندک هُلی که پدر جون به‌من وارد کرد به‌طرف فرشته رفتم. به‌سردی دست در‌گردنش انداختم و بدون بوسیدنش گذاشتم صورتم را ببوسد.

با رفتن مهمان‌ها همه با هم به‌داخل منزل رفتیم. به‌محض وارد شدن یک بوی خوب را حس کردم که برایم خوش آیند نبود. بوی تمیزی، بوی چای، بوی کیک و درگُل بوی یک کدبانو!

ظاهراً مجید هم متوجه این بو شده بود چونکه با لذت بینی‌اش را بالا کشید و با حس غریب و بدون شوخی و گرم گفت:

— چه بوی خوبی پدر جون. خونه‌مون بوی مادر داشتن گرفته. تکتم آهسته به‌شانه او زد و به‌من اشاره کرد. مجید جدی و آمیخته به‌شوخی گفت:

— چیز بدی نگفتم که. دروغ نمی‌گم. تا حالا هر وقت وارد می‌شدیم خونه بوی خواهر داشت ولی از این به‌بعد بوی خواهر و مادر می‌ده و این خیلی خوبه. من که دیگه هر شب اینجام.

پدر خندید و فرشته با لبخندی گرم جواب داد:

— قدمتون روی چشم آقا مجید. برای من هم خیلی عالیه که یک مرتبه‌ای یک خانواده خوب پیدا کرده‌ام.

حوصله این چرت و پرت‌ها را نداشتم. برای تعویض لباس به‌اتاقم رفتم. کادوی من همانطور سر بسته روی میز راهرو بود. این یعنی به‌اتاقم نرفته بود. بدون توجه به‌کادو به‌اتاقم رفتم اما پشت سرم تکتم با کادو آمد

فصل دوم

روز بعد که جمعه بود هر سه با هم تا نزدیک ظهر خواب بودیم. بعداً فهمیدم آن دو تا صبح بالای سر من بیدار بوده‌اند چونکه تا آن موقع در تب می‌سوخته‌ام.

طفلی تکتم با آن حال خودش فوراً دست به‌کار شد. برایم سوپ گذاشت و مجید هم با شوخی و بدون اینکه دیگر حرفی از دیشب بزند مشغول تدارک کباب شد. برای پختن کباب‌ها هم مرا مجبور به‌بیرون آمدن و باد زدن کرد. تبم قطع شده بود و حال بهتری داشتم. خصوصاً که آن روز هوا خیلی خوب و بهاری بود. بعد از نهار و کمی استراحت مجید پیشنهاد داد که سری به‌پدر جون بزنیم. با اینکه میلی به‌رفتن نداشتم نخواستم دوباره برادرم را ناراحت کنم و با اکراه قبول کردم. اول مجید تلفن زد و آمدنمان را خبر داد و سپس راه افتادیم.

بین راه مجید دوباره یک جعبه شیرینی گرفت و وقتی جلو در حیاط رسیدیم، که خواهر و برادر فرشته قصد رفتن داشتند و پدر جون و فرشته برای بدرقه آن‌ها به‌بیرون آمده بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی خشکی با فامیل فرشته به‌طرف پدر جون که برایم آغوش گشوده بود رفتم. با وجود دلخوری از او نتوانستم خوددار

با نگاهی ناراضی و لحنی دلخور اما مهربان گفت:

— مژگان جون مگر تو به من قول ندادی خوددارتر باشی؟ چرا اینقدر خشکی؟ به خدا پدر جون غصه می خوره. فرشته خانم هم همینطور. درست نیست یک خانم سید را ناراحت کنی.

با لحنی که سعی می‌کردم بی ادبانه نباشد جواب دادم.

— من که کار بدی نکردم ولی به جون تو نمی‌تونم کار خوبی هم بکنم. تکتم با لبخندی مهربان و با یک با اجازه گفتن شروع به باز کردن کادویم کرد. یک بلوز نارنجی خوشرنگ بود. با به به و لذت آنرا جلو دیدگان مشتاقم باز کرد. یقه کج و قلاب بافی شده و آستین‌های کوتاه و چسب، خیلی مدل آنرا قشنگتر کرده بود. تکتم با خوشحالی گفت:

— چقدر قشنگه مژگان. معلومه فرشته خانم خیلی با سلیقه است.

چشمکی زد و ادامه داد:

— ولی بلوز تو خیلی با حال تره. معلومه تو رو از من بیشتر دوست داره.

با بی تفاوتی شانه بالا انداختم ولی تکتم دست بردار نبود و گفت:

— برای شروع بلوزت را تنت کن و موهای قشنگت را بنداز رو

شونه‌ها تا بیرون تا پدر جون کیف کنه.

خواستم مخالفت کنم که تکتم حربه همیشگی اش را به کار گرفت و با گردن کج و یک به خاطر من گفتن مرا مجبور به کوتاه آمدن کرد. رنگ بلوز کاملاً با پوستم هم خوانی داشت. تکتم همانطور که می‌خواست موهایم را باز کرد. با لذتی خواهرانه براندازم کرد و صورتم را بوسید.

خودش هم بلوز جدیدش را پوشیده بود. مانتو و روسریش را در آورد.

موهایش را شانه زد و با هم از اتاق بیرون آمدیم.

اول از همه چشم مشتاق پدر جون به ما افتاد و سپس مجید، که او هم

پلیور اهدایی اش را پوشیده بود فرشته در آشپزخانه بود. مجید با حرارت و صدای بلند گفت:

— فرشته خانم بیایید هنرهای قشنگتان را ببینید. خدا خیرتون بده که شب عیدی همه ما را نو نوار کردید.

فرشته با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. با نگاهی به من و تکتم گفت:

— کار منو اندام‌های قشنگ دخترهای خوشگلم به رونق آورده.

تکتم بازوی مرا گرفت و به طرف فرشته برد. اول خودش او را بوسید و تشکر کرد. من هم مجبوری ولی سرد او را بوسیدم و تشکر کردم.

وقتی نشستیم مجید سینی را از فرشته گرفت و از همه پذیرایی کرد. بشقاب‌ها را خود فرشته جلومان گذاشت من کنار پدر جون نشسته بودم و او دستش را دور شانه‌ام انداخته بود. با وجود اینکه از در کنار او بودن مثل همیشه لذت می‌بردم ولی صدایی موزی در مغزم می‌گفت که علاقه پدر جون مثل سابق نمی‌شود!

مجید با دیس کیک خوشگل دستپخت فرشته جلوم خم شد. تا به نشانه نخواستن سر تکان دادم، دست روی شانه‌ی افتاده‌ام گذاشت و آهسته آنرا فشرد!

دلم برای پدر جون سوخت و بدون نگاه کردن به نگاه خصمانه مجید با بی میلی یک برش کوچک برداشتم. به جای من مجید دو برش بزرگ در بشقابش گذاشت. نشست و خطاب به فرشته گفت:

— قیافه کیکتون که خیلی عالیه. با اجازه من کمی بیشتر برداشتم که مزه‌اش را کاملاً بفهمم.

پدر جون فقط خندید و فرشته نوش جان گفت:

همه به چهره خندان و باز مجید نگاه می‌کردیم که بعد از هر قطعه خوردن با لذت سر تکان می‌داد و در این بین دوباره گفت:

— فرشته خانم لطفاً دستور کیکتون رو به تکتتم هم بدید. این خیلی خوشمزه‌س.

فرشته نگاهی مهربان و صمیمی به تکتتم کرد و جواب داد:

— تکتتم جان در وضعی نیست که بخواد از این کارها بکنه. هروقت خواستید خودم با کمال میل براتون می‌پزم.

جمعمان را آمدن عمه‌ها کامل کرد و تا ساعتی با گفتگوهای شاد و شوخی‌های مجید گذشت. تنها نفرات ساکت آن جمع من و پدر جون بودیم. من به خاطر ناراحتی و او به خاطر شرمندگی!

تا آخر که آنجا بودیم من از کنار پدر جون تکان نخوردم. اما عمه مهین و مجید به فرشته در پذیرایی کمک کردند. با اینکه ظاهر کیک خیلی هوس‌انگیز بود ولی خودداری کردم و آنرا نخوردم.

دوباره با مجید و تکتتم به‌خانه‌شان برگشتم و تا یک هفته آنجا ماندم و سعی کردم با آرامش حاکم بر آنجا به امتحاناتم برسم. تا جایی هم که توانستم به تکتتم در خانه تکانی عید کمک کردم.

در مدت آن یک هفته فقط یک بار دیگر به دیدن پدر جون رفتیم ولی او هرروز، آن هم چند مرتبه تلفن می‌زد و حالم را می‌پرسید.

با اینکه هنوز از او دلگیر بودم اما به محض شنیدن صدایش به قول تکتتم می‌شکفتم!

فرشته هم هرروز یک بار تلفن می‌زد. از حال من و تکتتم می‌پرسید و با اینکه همیشه سرد جواب احوال‌پرسی‌اش را می‌دادم باز هم روز بعد زنگ می‌زد و من هنوز عقیده داشتم این رفتار مخصوص روزهای اول و جا

افتادن است. طوری لجوج بودم که دیگر مجید و تکتتم هم از نصیحت کردن من خسته شده بودند خاله بزرگم دوباره زنگ زد و از من قول گرفت عاقلانه عمل کنم، که من به قولم وفا نکردم.

بالاخره جمعه بعد و در حالی که فقط یکی دیگر از امتحاناتم مانده بود با مجید و تکتتم نهار به‌منزلمان رفتیم و قرار شد دیگر با آن‌ها برنگردم.

از در حیاط که وارد شدیم تغییرات به چشم می‌آمد. یک هفته به عید مانده بود. باغچه‌ها کاشته شده و مرتب بوی تازگی و بهار، همراه شمعدانی‌هایی که از پشت پنجره زیرزمین بیرون آمده و دور باغچه چیده شده بود و حیاط تازه شسته شده، طراوتی به‌همه حیاط بزرگمان داده بود. پدر و فرشته برای استقبالمان به‌روی تراس آمدند و مجید باز هم از تمیزی و طراوت آنجا با حرارت تعریف کرد و باز هم آن طراوت و تازگی را مرهون تشریف‌فرمایی فرشته دانست و باز هم پدر چیزی نگفت و فرشته تشکر کرد.

با احساس یک گرسنه تازه به‌غذا رسیده خودم را به‌آغوش پدر رساندم و حریصانه او را بوسیدم و بوییدم و برحسب احترامی زورکی آغوش گرم فرشته را به‌سردی پاسخ دادم و با سرسختی تمام او را بوسیدم.

اعتراف می‌کنم رفتار مهربانش حس مطبوعی به‌من می‌داد که با غروری بی‌جا نمی‌خواستم آنرا قبول کنم هنوز همه در حیاط بودند که من برای تعویض لباس به‌داخل رفتم.

چه بوی خوبی. بوی تمیزی و خانه تکانی شب عید همراه بوی قورمه‌سبزی و بوهای مثل پیاز داغ و نعناع داغ، گیجم کرد.

حالا که کسی نبود با دقت به اطراف نگاه کردم. همه جا از تمیزی برق

می‌زد. پرده‌ها، شیشه‌ها، میل‌ها و همه چیز. اما هیچ تغییر دکوری انجام نشده بود!

به یاد عیدهای سال‌های گذشته افتادم که با وجود کارگری که دو روز پدر جون می‌گرفت ولی من هم با در میان بودن امتحانات ثلث دوم مجبور بودم پا به‌پایش کار کنم از پای افتادم.

حالا هیچ خبری از آن خسته‌گی‌ها نبود و همه جا مثل جادوگری که با چوب جادویش همه چیز را تغییر داده تمیز و عالی بود ولی لجوجانه این موهبت را ندیده گرفته و آرزو کردم کاش فرشته نبود و من با جان و دل آن همه خستگی را می‌پذیرفتم.

نفس عمیقی از سر ناامیدی کشیدم. دیگر کاری از دست من ساخته نبود. فرشته آمده بود که بماند و مقداری از محبت پدر را بگیرد. آرزو کردم کاش اتفاقی برایش بیفتد و بمیرد!

به‌اتاقم رفتم. معلوم بود هیچکس به‌حریم من دست درازی نکرده چونکه هیچ چیز دست نخورده بود لبخندی موذی زدم! خوب بود که لااقل حد خودش را می‌فهمید.

لباس عوض کردم و از اتاق بیرون آمدم. فرشته هم زمان با یک دست سینی و با دست دیگر ظرف شیرینی از آشپزخانه بیرون آمد و لبخندی گرم تحویل داد که همان باعث شد ظرف شیرینی را از او بگیرم. با مهربانی و انگار که کار مهمی انجام داده‌ام گفتم:

– دستت درد نکنه عزیزم. بیا بریم بیرون. بچه‌ها دوست دارند از این هوای خوب استفاده کنند. بدون مخالفت همراهش رفتم. و زیر چشمی براندازش کردم. یک دامن بلند قهوه‌ای و یک بلوز کرم و بافتنی که مسلماً کار خودش بود پوشیده بود و یک روسری کرم هم به‌سر داشت که

احتمال دادم به‌خاطر مجید باشد.

چای و شیرینی را روی صندلی‌های کنار باغچه و زیر آن آفتاب دلچسب خوردیم. باز هم من کنار پدر جون نشسته بودم و دست مهربانش روی شانم بود.

پدر گرم صحبت با مجید بود و تکتیم با فرشته صمیمی شده بود و من گاهی به صحبت‌های این طرف و گاهی آن طرف گوش می‌دادم و فرشته با حس یک میزبان از ما پذیرایی می‌کرد.

خودخواهانه فکر می‌کردم می‌خواهد با این کارها نشان دهد که همه‌کاره آن خانه از این به‌بعد او خواهد بود و من به‌کنارم! محبت‌هایش را ندیده می‌گرفتم و با عینک بدبینی فقط بدی می‌دیدم و بس.

ساعتی بعد که برای نهار به‌داخل رفتیم مجید و تکتیم بوی غذاها را با نفسی عمیق به‌جان کشیدند. تکتیم گفت:

– من عاشق قورمه‌سبزی هستم. دستتون درد نکنه فرشته خانم. کاش یک آرزوی دیگه می‌کردم.

مجید در ادامه صحبت او گفت:

– راست می‌گه. امروز صبح که بیدار شد گفتم خیلی هوس

قورمه‌سبزی کردم!

فرشته با رضایت خندید و جواب داد:

– خدا رو شکر. نمی‌دونستم باید چی هوسانه برای خانمی حامله

بپزم. به‌همین خاطر کمی آش کشک هم پختم.

مجید شادمانه دست‌هایش را به‌هم مالید:

– به‌به دیگه از این بهتر نمی‌شه. خوبه ما هم به‌بهانه تکتیم به‌نوایی

می‌رسیم. من و مژگان کشته‌مردۀ آش کشکیم.

مجید نگاهی به اطراف خانه انداخت و ادامه داد:

— چه خونه تمیزی. بوی عید می ده. دستتون درد نکنه ولی اگر میز تلویزیون را جلو پنجره می گذاشتید بهتر نبود؟

به جای فرشته پدر جون جواب داد:

— من هم گفتم ولی فرشته خانم گفت باشه با سلیقه خوب مژگان دکور عوض کنیم.

تکتم آرام به پهلویم زد و مجید گفت:

— خوب پس تا شما و تکتم به داد شکم گرسنه ما برسید و سفره را آماده کنید من و پدر و مژگان هم کمی تغییر دکور می دیم.

وقتی پدر و مجید دست به کار شدند ناچار به کمکشان رفتم. تکتم و فرشته هم به آشپزخانه رفتند.

در حین کار به حرکات و صحبت های فرشته فکر می کردم. رفتار و کردار او با افکار بدخواه من تناقض داشت که نمی خواستم آنرا بپذیرم.

جای میز تلویزیون را عوض کردیم. مجید بلند گفت:

— فرشته خانم مبل ها همینجا باشه؟

فرشته از آشپزخانه جواب داد:

— هرطور دوست دارید. باز مژگان جون از من جوون تره و سلیقه اش بهتره. هر جور می گه بچینید!

مجید نگاهی ناراحت به من انداخت و دست به کار شدیم و تقریباً آخر کار ما بود که فرشته صدا زد:

— تشریف بیارید غذا آماده است. هرچی سخته بگذارید خودم می کنم. شما خودتون رو خسته نکنید.

پدر برای شستن دست هایش رفت مجید زیر لبی و با لحنی ناراحت

به من گفت:

— زبونت خسته می شه یک تشکر از بنده خدا بکنی؟

با حیرت نگاهش می کردم که گفت:

— حیف از اون همه احترامی که برای توی زبون نفهم می گذاره.

دلم شکست. هنوز چیزی نشده احترام برادرم را هم از من دزدیده بود. با نارضایتی به دستشویی رفتم آبی به صورتم زدم تا از آن حال خارج شوم. در آینه به خودم نگاه کردم و گفتم: می دونم باهات چی کار کنم!

با آن غذاهای عالی میزی قشنگ چیده بودند. سبزی خوردن که سالی یک بار هم به خاطر تنبلی من در سفره ما راه پیدا نمی کرد روی میز با تریچه های نقلی اش خودنمایی می کرد.

به محض نشستن فرشته بشقاب آش را به دستم داد.

— بخور عزیزم. خسته شدی.

هر وقت فرشته با من حرف می زد آن سه زیر چشمی مرا می پاییدند که معذب می شدم.

چه آش خوشمزه ای بود. هنوز هم مزه اش را فراموش نکرده ام. دلم می خواست یک بشقاب دیگر بخورم ولی خودم را کنترل کردم که او فکر نکند خیلی دست پخت خوبی دارد.

برعکس من، مجید و تکتم با هرقاشق به به شان بلند بود ولی پدر هم مثل من ساکت فقط می خورد. قورمه سبزی اش هم حرف نداشت که خودش برایم ریخت و باز هم جلو میل شدیدم را گرفتم و نصف بشقاب

بیشتر نخوردم و قبل از بلند شدن فقط تشکری کوتاه و رسمی کردم!

وقتی پدر و مجید از آشپزخانه بیرون رفتند برای شستن ظرف ها به جلو ظرفشویی رفتم که فرشته جلوم را گرفت.